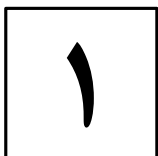


### دفتر خاطرات قاتل

دخترک بیدار شد. تکانی خورد، مژه‌های پوشیده از ریملش عشوه‌آلود کمی لرزید، چشمان درشت آبی‌اش باز و بسته شد، سپس دوباره چشمانش را باز کرد و این بار بیشتر باز ماند تا محیط ناآشنای اطرافش را بهتر درک کند. او در جایی غریبه بود بدون کوچک‌ترین خاطره‌ای از نحوه آمدنش به آن و این واقعیت چند لحظه‌ای زمان می‌برد تا در ذهنش جا بیافتد؛ جانش در خطر بود و این آگاهی مانند موج انفجار عظیمی به ناگهان وجودش را تکان داد و باعث شد علی‌رغم تلاشی که می‌کرد تا روی پاهای لرزانش بایستد دوباره از پشت روی تخت سفری که با دوراندیشی تدارک دیده بودم بیافتد.

این قسمت مورد علاقه‌ام بود حتی بیشتر از وقایعی که در آینده قرار بود اتفاق بیافتند از این قسمت لذت می‌بردم. من هیچگاه طرفدار صحنه‌های خون‌ریزی و بیرون ریختن دل و روده آدم‌ها نبودم. مثل این سریال‌های تلویزیونی که این روزها حسابی محبوب شده‌اند، همان‌هایی که پر از متخصصین نازک نارنجی پزشکی قانونی با شلوارهای چسبان و بالا تنه‌های برجسته است. این‌ها برایم اصلاً جذاب نیستند؛ تمام آن جسدهای قربانیان بیچاره که به انواع روشهای عجیب سلاخی شده‌اند و روی تخت‌های سرد فلزی در سردخانه‌های فوق مدرن منتظرند تا با دستهای بی‌احساس و دستکش پوش سلاخی شوند تا علت مرگشان مشخص شود. این صحنه‌ها به هیچ وجه احساساتم



را تحریک نمی‌کنند. حتی اگر آن جسدها آن قدر هم مصنوعی به نظر نمی‌رسیدند باز هم مرا برانگیخته نمی‌کردند، گرچه حتی مصنوعی‌ترین اندام‌های اجساد پلاستیکی هم از این سینه‌های مصنوعی که این روزها در بالاتنه خیلی‌ها دیده می‌شوند، طبیعی‌تر به نظر می‌رسند. به هر حال خشونت شیوه من نیست، من همیشه مسیر رسیدن به هدف اصلی را به خود آن ترجیح می‌دهم. همان طور که طرح طبیعی اندام‌ها را به این پروتزهای بدترکیب و عظیم‌الجثه که این روزها خیلی هم متداول شده و آدم‌ها در بالا تنه یا پایین تنه‌شان می‌کارند ترجیح می‌دهم. اینطور افراد را فقط در تلویزیون نمی‌بینید بلکه همه جا هستند، حتی این جا وسط خیابان آلیگاتور در فلوریدا مرکز؛ جایی وسط ناکجا آباد.

فکر می‌کنم **آلفرد هیچکاک**<sup>(۱)</sup> بود که به بهترین نحو تفاوت بین شوک و تعلیق را در فیلم‌هایش نشان داد. او می‌گفت شوک ضربه‌ای ناگهانی و سریع به احساسات است که تنها لحظه‌ای دوام می‌آورد در حالیکه وحشت و تعلیق بیشتر شبیه حرکات آزاردهنده ولی آرام می‌باشد، مانند تفاوت میان یک رابطه جسمی ملایم و طولانی بایک ارضای پیش از موعد و انفجاری؛ البته این تشبیهی من درآوردی است و فکر کنم آلفرد پیر عزیز را به خنده وادارد ولی در عین حال مطمئنم که با آن موافق است. او همیشه تعلیق را به شوک ترجیح می‌داد چرا که معتقد بود نتیجه بهتری می‌دهد و در نهایت بیننده را بیشتر راضی نگه می‌دارد، من هم با او هم عقیده‌ام گرچه مثل هیچکاک مخالف لحظات شوکه‌کننده در طی مسیر نیستم، به هر حال باید در طی این روند برای پرهیز از کسالت، چیزهایی جالب و هیجان‌انگیز هم وجود داشته باشد. همان طور که این دختر نیز به زودی خواهد فهمید.

او اکنون ایستاده است، همانطور که محیط نیمه تاریک پیرامونش را بررسی می‌کند دست‌هایش را با نگرانی مشت کرده. با دیدن نگاه بهت زده آن چهره زیبا می‌توانم به جرأت بگویم او واقعاً نفس‌گیر است، پدر بزرگم عادت داشت به این چهره‌های زیبا لقب نفس‌گیر را بدهد و واقعاً حق داشت. می‌دیدم که سعی می‌کند خود را آرام نگاه دارد و بفهمد در اطرافش چه می‌گذرد ولی در عین حال به این امید دل بسته که تمام این‌ها صحنه‌های یک رویای آشفته است.

او در عالم واقعیت نمی‌توانست بر لبه یک تخت سفری باریک که به نظر در

زیرزمین یک خانه است، نشسته باشد و اگر این خانه در فلوریدا باشد نمی‌تواند زیرزمین داشته باشد چرا که کل ایالت فلوریدا روی زمین‌های باتلاقی بنا شده و به همین خاطر اکثر خانه‌ها زیرزمین ندارند.

زمان زیادی نخواهد گذشت تا وحشت واقعی به سراغش بیاید، به محض اینکه متوجه شود که خواب نمی‌بیند و در وضعیتی واقعی و در عین حال بسیار ترسناک قرار گرفته. او در یک اتاق نیمه تاریک با دری قفل به دام افتاده، اتاقی که روشنایی اش تنها از یک لامپ کم نور که ماهرانه بالای برآمدگی طاقچه‌ای غیرقابل دسترس جاسازی شده تأمین می‌گردد؛ جایی که او هیچ راهی برای دسترسی به آن ندارد حتی اگر به طریقی بتواند تخت را بچرخاند و از آن بالا برود باز هم دستش به لبه آن برآمدگی نخواهد رسید. آخرین دختری که این جا بود سعی خودش را کرد ولی به شدت افتاد و با مچی شکسته و دردناک روی کف خاکی غلت می‌زد و آن موقع بود که شروع به فریاد کشیدن کرد.

برای مدتی این حالتش برایم سرگرم‌کننده بود.

دخترک تازه متوجه در شد، گرچه برخلاف دختر قبلی هیچ حرکتی به سمت آن انجام نداد، در عوض تنها سر جایش نشسته بود و لب پایینی اش را می‌جوید، چشمان وحشت زده‌اش دو دو می‌زد و صدای نفس‌های بلند و واضح بود. نزدیک بود قلبش از وسط قفسه سینه‌اش بیرون بزند، سینه‌های درشتش با هر نفس به شدت تکان می‌خوردند، البته جای تعجب داشت که طبیعی بودند. مثل یکی از آن شرکت‌کننده‌های احمق مسابقه کدام قیمت درست است<sup>(۲)</sup> در تلویزیون شده بود که موقع انتخاب نفس نفس می‌زدند و کلی هیجان زده می‌شدند. آیا باید در شماره یک را انتخاب کند، یا در شماره دو یا شماره سه؟ ولی در این مورد دختر ما فقط یک در برای انتخاب داشت و اگر آن را باز کند چه خواهد شد؟ برنده می‌شود یا خواهد باخت؟ جایش امن خواهد بود یا باز کردن در، همه چیزش را از دست خواهد داد؟ احساس کردم لب‌هایم به لبخندی ناخواسته باز شد. حُب در واقع او چیزی پشت در پیدا نخواهد کرد. حداقل هنوز پیدا نمی‌کند تا زمانی که من آماده باشم.

بالاخره کنجکاوای به او غلبه کرد، به سختی از روی تخت بلند شد و با زور قدمی محتاطانه به سمت در برداشت با اینکه حتماً صداهای آزار دهنده‌ای در گوشش وزوز

می‌کرد که به او یادآوری می‌کرد فضولی آخر و عاقبت ندارد یا این ضرب‌المثل که می‌گفت «فضولی زیادگر به راه کشتن می‌ده» آیا به این خرافات قدیمی اعتقاد دارد که گربه هفت تا جان دارد؟ آیا تصور می‌کند این مزخرفات می‌تواند نجاتش دهد؟

دستان لرزانش را به سمت دستگیره در دراز کرد. ابتدا به آرامی با صدایی ضعیف و لرزان مانند انگشتانش صدا زد: «هی؟» و بعد با قدرت بیشتری گفت: «هی؟ کسی اون جا هست؟»

وسوسه شدم که جوابش را بدهم ولی می‌دانستم که فکر خوبی نیست. چون حتماً متوجه می‌شد که دارم نگاهش می‌کنم. در حال حاضر هنوز به ذهنش هم خطور نکرده بود که کسی حرکاتش را زیر نظر دارد و شاید یکی دو دقیقه دیگر که به این فکر بیفتد تلاش مذبحانه‌ای را برای پیدا کردن دریچه یا سوراخی که به نظرش کسی پشت آن پنهان شده، شروع کند. البته اهمیتی نداشت او به هیچ وجه نمی‌توانست مرا ببیند چون سوراخ ریزی که بالای دیوار ایجاد کرده بودم آن قدر کوچک و در ارتفاع بالا بود که مسلماً نمی‌توانست کشفش کند، مخصوصاً با این نور کم که محال بود. در ضمن شنیدن صدای من نه تنها حضورم در آن جا و محل تقریبی قرار گرفتنم را به او می‌فهماند بلکه ممکن بود در شناسایی من هم کمکش کند و در نتیجه او در نبردی که در آینده قرار است بین مان صورت‌گیر دست بالا را می‌گرفت. البته من به زودی خودم را معرفی می‌کنم دلیلی ندارد که بازی را زود شروع کنیم الان وقت مناسبی نیست و در بازی من زمان بندی اصل اساسی است.

– هی؟ کسی صدامو می‌شنوه؟

صدایش به تدریج عصبی‌تر می‌شد و طنین دخترانه‌اش را از دست می‌داد، جیغ مانند و تقریباً خصمانه به نظر می‌رسید. یکی از صفات جالبی که در مورد صداهای زنان متوجه شده بودم این بود که چقدر سریع می‌توانست از لحنی گرم و گوش‌نواز به لحنی سخت و گوش‌خراش تبدیل شود و چقدر در نشان دادن حالت‌هایشان بی‌پروا بودند. اغلب آنها راحت می‌توانند احساس نامنی‌شان را با صدایشان منتقل کنند؛ مثل این که صدای دلنشین فلوت به یک باره به صدای خشن شیپور جنگی تبدیل شود و یا هماهنگی زیبای سازهای یک‌ارکستر به هرج و مرج مارش یک رژه نظامی تغییر کند.

دختر دستگیره در را گرفت و سعی کرد آن را به طرف خودش بکشد که مسلماً اصلاً تکان نخورد: «هی؟ کسی صدامو می‌شنوه؟» حرکاتش به تدریج شدیدتر و عصبی‌تر می‌شد و در آخر تبدیل به حرکاتی حساب نشده و غیرقابل کنترل شد. در را به طرف خودش می‌کشید بعد با شدت هل می‌داد، شانه‌اش را به شدت به آن می‌کوبید و جیغ می‌زد. آن قدر این روند را ادامه داد تا بالاخره تسلیم شد و به گریه افتاد. این هم مورد دیگری بود که درباره زنان آموخته بودم آن‌ها نهایتاً همیشه به گریه می‌افتند. این صفتی است که در مورد همه آن‌ها صدق می‌کند و استثناً ندارد، می‌توانید روی این مورد کاملاً مطمئن باشید.

مشت‌های دختر روی در هر آن ناامیدانه‌تر کوبیده می‌شد: «من کجام؟ اینجا چه خبره؟» او حالا به همان اندازه که وحشت زده بود عصبانی هم شده بود. ممکن بود نداند کجاست ولی می‌دانست که به اراده خودش هم اینجا نیامده. ذهنش به تدریج پر از تصاویر هولناک می‌شد؛ سر خط اخبار جدید در مورد دختران گمشده، پوشش خبری تلویزیون درباره اجساد که از گورهای کم عمق بیرون کشیده می‌شوند، عکس‌های کاتالوگ‌هایی که انواع چاقو و آلات شکنجه را تبلیغ می‌کردند، فیلم‌های کوتاه از زنان بدبختی که مورد تجاوز قرار گرفته و خفه شده بودند و بعد جسدشان در مرداب‌های گل آلود پیدا شده بود. دختر شروع به جیغ زدن کرد: «کمک! یکی بهم کمک کنه.» ولی هر چه فریادهای سوزناک او در آن هوای راکد بیشتر طنین می‌انداخت بیشتر شک می‌کردم که آیا می‌فهمد که چنین درخواست‌های التماس‌آمیزی بی‌فایده است یا نه، اینکه صدایش به گوش کسی نمی‌رسد؟ البته هیچ کس به جز من.

سرش را بالاگرفت، چشمانش را به طرف من دوخت مانند نور یک چراغ قوه؛ یک باره از دیوار فاصله گرفتم و تقریباً روی پاهایم سکندری خوردم و نزدیک بود به زمین بیافتم. تا زمانی که خودم را جمع و جور کنم و نفسم سرجایش بیاید و بتوانم تعادلم را دوباره به دست بیاورم او دور تا دور اتاق کوچک می‌چرخید، چشمانش بالا و پایین را جستجو می‌کرد و کف دستانش را به سطح بتونی رنگ نشده دیوار فشار می‌داد تا شاید در قسمتی از آن راه فراری پیدا کند: «من کجام؟ کسی اون بیرون هست؟ چرا منو اینجا آوردی؟» آنچنان با صدای بلند می‌پرسید که گویی اگر سؤالات درست

می‌پرسید می‌توانست جوابی اطمینان بخش بگیرد! در نهایت تسلیم شد، روی تخت فرود آمد و باز هم گریست. وقتی سرش را بلند کرد برای دومین بار نگاهش درست به سمت من خیره شد. چشمان درشت آبی‌اش از شدت گریه متورم شده بود و حلقه‌های زشت قرمز رنگی دور آنها توی ذوق می‌زد، شاید اینها ناشی از تخیلاتم بود یا شاید آرزوهای درونی‌ام.

به سختی در حالت نشسته قرار گرفت و چندین نفس عمیق و طولانی کشید. مشخص بود که سعی دارد در حال بررسی وضعیتش به نوعی خود را آرام کند؛ نگاهی به لباس‌هایش کرد، یک تی‌شرت لیمویی که عبارت «بجنب هرزه» با حروف درشت سبز روی آن چاپ شده بود و یک شلوار جین تنگ با فاق کوتاه که اندام باریکش را در برمی‌گرفت. چند وقت بود این لباس را به تن داشت؟ از دیروز؟ از شب گذشته؟ از صبح امروز؟ نمی‌دانست. اصلاً چند وقت بود که این جاگرفتار شده بود؟

با انگشتانش موهای بلند و بلوندش را کمی مرتب کرد و پیش از آنکه دوباره به دیوار تکیه دهد زانوی راستش را خاراند. احتمالاً فکر می‌کرد مرد دیوانه‌ای او را ربوده و گروگان گرفته، شاید هم از حالا نقشه می‌کشید که چطور بعد از فرارش قصه را برای بقیه طوری تعریف کند که بیشترین تأثیر را داشته باشد. اصلاً شاید مجله پپل<sup>(۳)</sup> بخواید داستانش را چاپ کند، شاید هم صنعت فیلمسازی هالیوود علاقمند شود تا از روی داستانش فیلمی تهیه کنند. چه کسی را برای ایفای نقش او انتخاب خواهند کرد؟ هنرپیشه زنی که در فیلم مرد عنکبوتی بود؟ شاید آن دختری که تازگیها خیلی سروصدا کرده و اسمش توی تمام شایعات داغ هست، اسمش چی بود؟ آها، لیندسی لوهان<sup>(۴)</sup> شاید هم تارا رید<sup>(۵)</sup> یا کامرون دیاز<sup>(۶)</sup>؟ البته کامرون بیشتر از ده سال از او بزرگ‌تر بود ولی حُب خیلی هم اشکالی نداشت؛ همه اینها یک جورهایی شبیه هم هستند. همگی آنها نفس‌گیرند.

مثل خود من، من هم نفس‌گیرم ولی به طرز کاملاً متفاوت!

چهره دختر دوباره گرفته شد. بار دیگر حقیقت هولناک به یادش آمد. من اینجا چه می‌کنم؟ چطور کارم به این جا کشید؟ چرا نمی‌توانم چیزی به خاطر آورم؟ احتمالاً او تنها چیزی را که به خاطر می‌آورد حضورش در مدرسه است، گرچه شک دارم خاطرات زیادی داشته باشد چون عملاً در آن جا مطلبی را نمی‌آموخت

آنقدر که مشغول دید زدن بیرون پنجره یا لاس زدن با آن میمون‌های گنده ردیف آخر کلاس بود. شاید هم بیشتر مشغول عذاب دادن معلم‌ها یا تکه انداختن‌های بی‌مزه و حرفهای نیش‌دار به این و آن زدن بود. ولی مطمئناً صدای زنگ آخر کلاس را به خاطر می‌آورد چون ندای خلاصی او از زندان کلاس دوازدهم محسوب می‌شد. احتمالاً در خاطرش ثبت شده که با چه عجله‌ای به حیاط مدرسه می‌دوید و یک سیگار از نزدیک‌ترین کسی که در اطرافش بود به زور می‌گرفت یا قاپ زدن قوطی کوکا از هم کلاسیها و سرکشیدن لاجرعه آن بی‌آنکه معذرت خواهی و یا حتی یک تشکر خشک و خالی کند. باز هم چند تا سیگار دیگر و چند تا متلک آزاردهنده بیشتر به هر بیچاره‌ای که سرراهش بود و بعد هم رفتن به سمت خانه. حتماً یادش می‌آمد وقتی به خیابان ساکت محل زندگی‌اش رسید کسی به آرامی اسمش را زمزمه کرد، آرام مثل یک نسیم ملایم و او سرش را به طرف صدا برگرداند.

دخترک روی تخت سفری به جلو خم شده بود و لبانش نیمه باز مانده بود.

می‌دانست که آن خاطره یک جایی در ذهنش ثبت شده فقط باید پیدایش می‌کرد، حس درونی به او می‌گفت که با کمی تلاش می‌تواند خاطره آخر را هم زنده کند، درست مثل خط پایینی روی یک نمودار آزمایش چشم. حروف جلوی چشم هستند ولی تیره و تار به نظر می‌رسند، هر چقدر هم تلاش کنی نمی‌توانی درست تشخیص دهی چه هستند. نوک زبانش بود مثل یک ادویه ناشناس که می‌چشی ولی نمی‌توانی نوعش را تشخیص دهی حتی بوی آن را حس می‌کرد، بویی آزار دهنده که هنوز در مشامش می‌پیچید و حتی به دهانش راه می‌یافت و می‌چرخید مثل یک شراب قرمز ناب و گران قیمت. اگر فقط می‌توانست اسمی برایش بیابد، اگر می‌توانست به یاد آورد شاید از این گیجی محض خلاص می‌شد.

آخرین خاطره‌اش این بود که ایستاد و به اطراف نگاه می‌کرد. گوشش را تیز کرد که شاید دوباره نجوای اسمش را از لابه لای نسیم گرمی که می‌وزید بشنود، سپس به آهستگی به ردیف بوته‌های انبوهی که دور چمن نامرتب همسایه روییده بودند نزدیک شد، مثل این بود که بوته‌ها با اشاره او را به سمت خود می‌کشاند و صدای به هم خوردن برگ‌هایشان به نوعی به او خوش آمد می‌گفتند.

و بعد از آن دیگر هیچ.

اینکه برای خودم چیزی گرفتم تا بخورم شاید ساندویچی هم برای او بیاورم، هنوز تصمیم نگرفته‌ام. مسلماً یک میزبان خوب از مهمان‌هایش پذیرایی می‌کند ولی هیچ‌کس هم ادعا نخواهد کرد که من میزبان خوبی بوده‌ام یا پذیرایی در حد هتل‌های پنج ستاره بوده.

با این حال با در نظر گرفتن وضعیت موجود، تدارکات آن چنان هم بد نیست. من او را در یک تابوت در بسته دفن نکردم، یا توی یک سوراخ پر از مار و موش نینداختم، در یک کمد بدون هوا زندانی نکردم یا بالای لانه مورچه‌های آتشین به زنجیر نکشیدم. دست‌هایش را هم پشتش نیستم یا از دهان بند استفاده نکردم حتی پاهایش هم آزاد هستند و می‌تواند در اتاق قدم بزند و اگر هوا کمی گرم است باید شکر گزار باشد چون هنوز تابستان نشده و هوا برای این وقت سال کمی هم خنک‌تر از معمول است و تازه غروب است، اگر وسط ظهر بود چه می‌کرد؟ باور کنید اگر به من بود ترجیح می‌دادم این اتاق یک هواکش هم داشت ولی خوب چه می‌شد کرد این جا تنها جایی بود که برای منظور من مناسب به نظر می‌رسید؛ یک خانه مخروبه قدیمی کنار یک مزرعه دور افتاده وسط دره تمساح‌ها، در میان فلوریدای مرکزی. جایی در ناکجا‌آباد.

گاهی گیر افتادن در وسط ناکجا‌آباد برای خودش نعمتی است، گرچه مطمئنم حداقل دو دختر قبلی حتماً با این فرضیه مخالفند.

این خانه را پنج سال پیش کشف کردم. کسانی که آن را ساخته بودند مدت‌ها بود که به امان خدا رهایش کرده بودند و بیشتر خانه بر اثر موربانه‌ها، قارچ و کپک و زنگ‌زدگی از بین رفته بود. تا آن جایی که من فهمیدم هیچ‌کس مدعی زمین این جا نبود و هیچ‌کس هم قصد بازسازی خانه مخروبه داخل آن را نداشت. به هر حال خراب کردن هم هزینه داشت و برای ساختن خانه‌ای جدید هم پول زیادی باید صرف می‌شد و مشخص بود که در این خرابه هیچ گیاه و محصول کشاورزی هم نخواهد روید، پس احتمالاً صاحبانش آن را ول کرده بودند چون برایشان ارزشی نداشت. یک روز صبح که برای قدم زدن و عوض کردن حال و هوایم بیرون آمده بودم خیلی اتفاقی به این جا برخورددم. توی خانه مشکلات زیادی داشتم پس تصمیم گرفتم که تا حد ممکن از آن وضعیت بحرانی دور باشم. من همیشه همین طور بودم، یک

شانه‌های دخترک به نشانه شکست فرو افتاد، هیچ خاطره‌ای از آن چه بعداً اتفاق افتاده بود نداشت. بوته‌ها جلوی دیدش را گرفتند و نمی‌گذاشتند ببیند بعد از آن برایش چه پیش آمده، حتماً بی‌هوش شده، شاید به او داروی مخدر داده باشند یا ضربه‌ای به سرش زده شده. به هر حال چه فرقی می‌کرد؟ وقایعی که گذشته بود مهم نبود آنچه اهمیت داشت وقایعی بود که قرار است در آینده پیش بیاید. احساس کردم پیش خودش تصمیم گرفته که به چگونگی رسیدنش به این جا اهمیتی ندهد بلکه نقشه‌ای برای خارج شدن از این محمصه بکشد.

سعی کردم نخندم، بگذار با این توهم هر چند هم شکننده و بی‌اساس باشد تا مدتی سرگرم باشد، بگذار فکر کند که می‌تواند بگریزد، نقشه بکشد، همه جوانب را در نظر بگیرد و به راه حلی از نظر خودش ممکن برسد. به هر حال همه این‌ها بخشی از نمایش و سرگرمی است.

گشنه‌ام شده بود، احتمالاً او نیز گرسنه بود، گرچه آن قدر وحشت زده بود که نمی‌توانست گرسنگی‌اش را حس کند. به هر حال تا یکی دو ساعت دیگر گرسنگی به او فشار می‌آورد. اشتهای آدمیزاد چیز عجیبی است، در هر شرایطی هم که باشی به هر حال به نوعی خود را نشان می‌دهد. یادم می‌آید عمویم خیلی وقت پیش، مرد، گرچه خاطره‌ام از آن روز مثل خاطره‌های همین دختر مبهم و نامشخص است و حتی یادم نمی‌آید علت مرگش چه بود، شاید سرطان داشت یا دچار حمله قلبی شده بود. به هر حال مهم نیست من و او اصلاً با هم نزدیک نبودیم پس خیلی هم از مرگش متأثر نبودم ولی کاملاً به خاطر دارم که عمه‌ام مدام گریه می‌کرد، بی‌قرار بود و دوستانش به او تسلیت می‌گفتند و سعی داشتند آرامش کنند. آنها مدام از خوبی‌های عمویم یاد می‌کردند و اینکه چقدر از مرگ او متأسفند ولی بلافاصله بعد از آن هم شروع به تعریف و تمجید از شیرینی‌های محشری که عمه‌ام پخته بود می‌کردند و می‌گفتند «می‌توانی دستور پخت اینها را به ما هم بدهی؟» یا اینکه «باید چیزی بخوری تا بتوانی سراپا باشی، آن مرحوم هم اگر بود همین را می‌خواست» و بعد از اینکه عمه‌ام شروع به خوردن کرد دوباره خنده بر لبش آمد. بله، این یعنی معجزه شیرینی.

البته من شیرینی ندارم که به این دختر بدهم گرچه چند ساعت دیگر بعد از

جوراهایی تنهایی را بیشتر می‌پسندیدم. از رویارویی با بقیه‌گریزان بودم و دلم نمی‌خواست احساساتم را با دیگران سهیم شوم، البته بقیه هم علاقه چندانی به احساسات من نداشتند.

به هر حال یادآوری خاطرات فایده‌ای ندارد، گله و شکایت درباره این‌ها یا نشخوار مدام گذشته‌ها بی‌فایده است. شعار من این است که فقط برای امروز زندگی کن یا برای امروز بمیر، البته بستگی به شرایط موجود دارد.

برای امروز بمیر.

این جمله را بیشتر دوست دارم.

خیلی خُب به هر حال پنج سال پیش برای پیاده روی بیرون آمده بودم. تابستان بود و هوا گرم و فکر می‌کنم رطوبت هم طبق معمول بسیار زیاد بود، پشه‌ها دور سرم وز وز می‌کردند و حساسی کلافه‌ام کرده بودند، در مسیر به این مزرعه قدیمی و زشت رسیدم که عملاً نیمی از آن به صورت مرداب در آمده بود. احتمالاً یک عالمه مار و تمساح لابه لای علف‌های بلند آن جا پنهان بودند ولی من هیچگاه آدمی نبودم که از خزنده‌ها وحشت کنم. در واقع من فکر می‌کنم آنها خیلی هم قشنگند و متوجه شده‌ام که اگر به فضای زندگی‌شان احترام بگذراید آنها هم متقابلاً همین کار را می‌کنند. با این حال هنگامی که به این جا می‌آیم جانب احتیاط را رعایت می‌کنم. اول اینکه از راهی می‌آیم که قبلاً تمام اطرافش را زیر نظر داشته‌ام و می‌دانم که امن است و همیشه رد پای قبلی‌ام را با دقت دنبال می‌کنم مخصوصاً اگر هوا تاریک باشد. مسلماً یک اسلحه و چند تا چاقوی تیز هم دارم تا اگر اتفاق غیرمنتظره‌ای افتاد کاملاً آماده باشم.

باید همیشه برای غیر منتظره‌ها آماده‌گی داشت.

ای کاش یک نفر به این دخترک هم همین هشدار را می‌داد.

بخش اصلی خانه آن قدر بزرگ نبود، فقط دو تا اتاق کوچک و البته خالی. وسایل ضروری مثل تخت خواب سفری را خودم باید تهیه می‌کردم که البته خیلی هم راحت نبود و حالا نمی‌خواهم به جزئیات بپردازم. خلاصه باید بگویم به هر ترتیبی بود خودم توانستم به تنهایی از پس همه چیز بربیایم که البته معمولاً در تمامی موارد دیگر زندگی‌ام هم تا به حال همین طور بوده. خانه یک آشپزخانه کوچک هم داشت

که البته تمام لوازمش داغان شده بود و شیرهای آب هم آبی نداشتند، حمام و توالت کثیفش هم همینطور غیرقابل استفاده بود و مسلماً هیچ‌کس دلش نمی‌خواست مجبور به استفاده از آنها شود.

من با دوراندیشی همیشگی‌ام یک سطل پلاستیکی برای قضای حاجت دخترک از قبل تهیه کرده بودم که در گوشه اتاق پشت در قرار داشت، وقتی داشت با در کلنجار می‌رفت به گوشه دیگر اتاق پرت شده بود، شاید هنوز نفهمیده باشد که مورد استفاده آن سطل واژگون در سمت دیگر اتاق برای چیست.

اولین دختر کلاً وجود سطل را نادیده گرفت و خیلی راحت دامنش را بالا زد و وسط اتاق کارش را انجام داد. البته دامنش آنقدر کوتاه بود که می‌شد به جای کمر بند از آن استفاده کرد، ظاهرش به طرز مسخره‌ای مثل زنهای هرزه بود، لباس زیر هم نداشت و کلاً نفرت‌انگیز بود. شاید بعضی این طور دخترها را به حیوان تشبیه کنند ولی من اصلاً این کار را نمی‌کنم. چرا؟ چون باین تشبیه به حیوانات توهین می‌شود، حتی اگر خوک هم خطابش کنم به نظرم به خوک بیچاره بی‌احترامی شده. مسلماً به همین دلیل هم بود که او را انتخاب کرده بودم، می‌دانستم که هیچ‌کس دلش برای او تنگ نمی‌شود، هیچ‌کس برایش عزاداری نخواهد کرد و هیچ‌کس هم به دنبالش نخواهد گشت...

او هیجده سال داشت ولی حالت چهره و اندامش طوری بود که مسن‌تر نشان می‌داد. لبهای قلوه‌ای‌اش در حالتی غنچه مانند فریز شده بود و حتی وقتی می‌خندید بیشتر حالت ریشخند داشت، رگهای آبی بازوان لاغرش از آثار سوزن‌های قدیمی کبود بودند، موهایش بلوند خیلی روشن با ریشه‌های سیاه بود که بر اثر دکلره وز کرده بود و هنگامی که دهانش را باز می‌کرد تا حرف بزند بوی سیگار نفسش، تهوع‌آور بود.

اسمش گندی<sup>(۷)</sup> بود، حتی دستبندی داشت که دور تا دور آن آب نباتهای تزئینی آویزان بود، انگار می‌خواست معنای اسم مزخرفش را به همه بفهماند. شاید پیش خودتان حدس زده باشید که او اولین مورد آزمایشی من بود. من از آن آدم‌هایی هستم که دوست ندارم هیچ کاری را نیمه رها کنم، باید همه چیز کامل باشد، به محض اینکه بدانم هدفم انجام چه کاری است با دقت در مورد همه جزئیات

آن برنامه ریزی می‌کنم. برخلاف برخی دیگر که شاید در موردشان شنیده باشید من اصلاً دلم نمی‌خواهد نهایتاً گرفتار شوم. وقتی این پروژه به پایان برسد می‌خواهم بازنشسته شوم و زندگی آرامی را در پیش بگیرم، گرچه شاید آخر و عاقبت خوشی هم به معنای واقعی برایم متصور نباشد. پس خیلی مهم است که همه کارهایم طبق برنامه انجام شود. به هر حال درباره‌ی کندی می‌گفتم.

او را در یکی از رستوران‌های برگرکینگ دیدم. بیرون رستوران می‌پلکید، به او پیشنهاد دادم برایش یک همبرگر بخرم که او هم بلافاصله قبول کرد، با هم حرف زدیم گرچه او حرف زیادی برای گفتن نداشت. وقتی سوالاتم خیلی شخصی شد خودش را حساسی جمع و جور کرد و در لاک دفاعی رفت که البته اشکالی نداشت من درک می‌کردم چون خود من هم علاقه‌ای به جواب دادن سوالات شخصی ندارم.

با این حال توانستم چند حقیقت کلیدی را در موردش بفهمم؛ در چهارده سالگی از خانه فرار کرده بود و از آن موقع یک جورهایی در خیابان‌ها زندگی می‌کرد، با پسری آشنا می‌شود که او را گرفتار مواد مخدر می‌کند و همین اعتیاد او را وادار به همه جور خلاف می‌کند و هر روز هم این اسارت بیشتر و بیشتر می‌شود. بعد از مدتی از آن پسر جدا می‌شود و مجبور می‌شود دوباره روی پای خودش بایستد. بیشتر سال گذشته را آواره بوده و گاهی هم کارش به بیمارستان‌های عجیب و غریب یا سلول‌های زندانی ناشناس می‌کشیده، خودش می‌گفت هیچ‌کدام از آن جاها برایش با جاهای دیگر فرقی نمی‌کرد!

نمی‌دانم وقتی در زیرزمین این خانه‌ی مخروبه از خواب بیدار شده آیا برایش تفاوتی با جاهای مزخرف دیگر در طول زندگی‌اش داشته یا نه؟

راستی آیا قبلاً گفته بودم این اتاق زیر زمین است؟ اگر نگفتم که باید شرمنده باشم، به همین علت است که این جاکمان خاصی محسوب می‌شود، اگر دوست دارید حتی می‌توانید این جا را منطقه‌ی مقاومت هم بنامید. همانطور که فرانسویها به جاهای خاص می‌گویند.

قبلاً هم گفته بودم که در اکثر مناطق فلوریدا خانه‌های زیرزمین ندارند، به این علت که خانه‌ها را معمولاً روی زمین‌های شنی بنا می‌کنند پس ممکن است یک روز از خواب بیدار شوید و ببیند تمام خانه‌تان پر از کود و کثافت است و بیشتر کف خانه در

زمین فرو رفته. این حالت فقط در مورد خانه‌های قدیمی‌تر نیست بلکه بعضی از تازه ساخت‌ها هم گاهی دچار این مشکل می‌شوند، مثلاً یک شهرک تازه ساز که خیلی هم از این جا دور نیست کلاً روی یک زمین ماسه‌ای قدیمی ساخته شده. اگر آن مهندسه‌ای احمق از من می‌پرسیدند تاریخچه آن زمین‌ها را به آنها می‌گفتم ولی خوب معمولاً هیچ‌کس نظر مرا نمی‌خواهد. خلاصه اینکه یک روز یکی از خانه‌های آن جا به طور کامل ناپدید شد و سازندگان ابله آن مسلماً نباید خیلی دنبال آن می‌گشتند چون در واقع روی آن ایستاده بودند.

البته حقشان بود چون هیچ وقت نباید طبیعت را به چالش کشید.

اگر روزی بخوادم خانه‌ای بسازم حتماً یک مهندس را استخدام می‌کنم تا همین خانه را برایم بازسازی کند. درست است که خیلی وضعیت داغانی دارد ولی مسلماً کسی که اول آن را ساخته یک نابغه بوده. طرف یک سری اتاقک‌های کوچک زیر طبقه اصلی ساختمان ساخته که به نوعی باعث استحکام آن شده، احتمالاً از این اتاقک‌ها به عنوان انبار استفاده می‌کرده.

البته من موارد استفاده‌ی کاملاً متفاوتی را برای آن‌ها در ذهن دارم.

به هر حال وقتی کندی در اتاقک زیرزمین از خواب بیدار شد خیلی هم متعجب نشد که چرا این جا با سلول زندانیهایی که قبلاً در آن‌ها از خواب بیدار می‌شده متفاوت است. وقتی بالاخره خودم را نشان دادم و تازه برایش معلوم شد که در چه محمضه‌ی خطرناکی گرفتار شده سعی کرد هر حقه‌ای که بلد است به کار ببرد، گفت که حاضر است هر نوع رابطه‌ی غیرعادی که در ذهنم هست را با من برقرار کند یا هر کار غیرعادی را که بخوادم برایش به تنهایی انجام دهد. فکر اینکه با او رابطه‌ای داشته باشم حالم را به هم می‌زد و حتی وسوسه شدم در جا او را بکشم ولی هنوز خیلی مانده بود تا بازی تمام شود، هنوز کلی غافلگیری داشتم که برایش روکنم.

نهایتاً با یک گلوله توی سرش کارش را تمام کردم بعد هم جسد را در مردابی که چند مایل آن طرف‌تر بود انداختم. اگر کسی پیدایش می‌کرد که البته شک دارم هیچ وقت پیدا شود چون به هر حال چهار ماه گذشته و هیچ موردی که آن جسد را به نوعی به من ربط دهند وجود ندارد، باز هم هیچ راهی نبود که دقیقاً مشخص شود او چه موقع مرده یا دقیقاً در چه زمانی قلبش از کار افتاده. حتی اگر بلافاصله هم جسدش

به صورت یک تکه پیدا می‌شد، با تشکر از سریال‌های پلیسی تلویزیون آن قدر از پیچیدگی‌های پزشکی قانونی اطلاع داشتم که نگذارم کوچک‌ترین سرنخی از من روی جسد پیدا شود.

البته کندی بیچاره هم هیچ کس را نداشت که برایش عزاداری کند. ولی این دختر، این موجود نفس‌گیر با آن چشمان درشت آبی و سینه‌های طبیعی، کاملاً متفاوت است.

نه تنها خیلی‌ها دنبالش می‌گردند، حتی ممکن است حالا هم به دنبالش باشند، چه بسا چالش بزرگ‌تری برایم خواهد بود. کندی خیلی حقیرتر از آن بود که موجب سرگرمی و تفریح شود. این دختر هم از لحاظ عقلی و هم از لحاظ جسمی قوی‌تر است، پس باید سطح بازی‌ام را بالاتر ببرم؛ سریع‌تر عمل کنم، هوشمندانه‌تر فکر کنم و سخت‌تر ضربه بزنم.

باز هم به سمت من نگاه می‌کند، گویی می‌داند اینجا هستم یا می‌تواند صدای کشیده شدن قلمم را روی کاغذ بشنود، پس فعلاً نوشتن را تمام می‌کنم و می‌روم تا چیزی برای خوردن بگیرم. بعداً برمی‌گردم و مرحله دوم نقشه‌ام را اجرا خواهم کرد. شاید این دختر را تا صبح زنده نگاه دارم، شاید هم نه. به هر حال باید مدیریت خطرپذیری همیشگی‌ام را حفظ کنم. نباید زیادی از خودم مطمئن باشم و سعی کنم بی‌جهت خودنمایی کنم.

خب معمولاً توی تلویزیون چه می‌گویند؟

روی همین کانال بمانید، برمی‌گردم.